



بین & نادیدنی ها

- عنوان کتاب: پشت درخت‌ها را می بیند
- نویسنده: مایکل دوریس
- مترجم: حسین ابراهیمی (الوند)
- ناشر: مدرسه
- نوبت چاپ: اول - ۱۳۷۸
- شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه
- تعداد صفحات: ۱۳۵ صفحه
- بها: ۵۵۰ تومان

«پشت درخت‌ها را می بیند» اثری است که گوشه‌ای از فرهنگ پررمز و راز سرخپوستی را به تصویر کشیده است. پیش از این نیز ترجمه‌هایی چون «زیر نور ماه ترانه سرکن» (اسکات ادل)، «شیرین گل» (یان هودسن) و... از این مترجم در مورد زندگانی سرخپوستان موجود بود و اینک حضور این اثر نیز مؤید گرایش آشکار ابراهیمی، به ترجمه چنین آثاری است. این داستان، تصویری از زندگی بومی آمریکایی است که هنوز در زهدان اساطیر به سر می برد و اندیشه‌ای مبتنی بر جاندارپنداری (Animisme) دارد. انسانی که به نیروهای رازگونه در طبیعت، کوه، رود و درخت معتقد است و تمام این مظاهر طبیعی را تحت حمایت نیروهای محافظ ایزدان می داند.

عنوان داستان، نام شخصیت اصلی آن است. پسر نوجوانی که به دلیل ضعف بینایی، دیگر حواسش از جمله حس شنوایی‌اش، آن قدر قوی شده که می تواند وقایع پیرامونش را به خوبی دریابد و تشخیص دهد. بنابراین، داستان به مقوله معلولیت بینایی می پردازد و فردی را ترسیم می کند که علی رغم مشکلات بینایی، نه تنها به انزوا و تنهایی کشیده نمی شود، بلکه با به کارگیری توانایی های دیگرش، زندگی خود و سایرین را معنا می بخشد.



تعهد شاعر، به سرودن شعرهایی به دور از لفظ بازی و آسمان و ریسمان بافتن درباره طبیعت و مسایلی در حاشیه جهان کودک و نوجوان است. شعرهای این مجموعه، آشنایی رحماندوست را با دنیای مخاطبان شعرش و نیازهای آنان، به وضوح نشان می دهد. اگرچه هنوز هم به جرأت می توان مصطفی رحماندوست را یکی از بهترین شاعران کودک و نوجوان دانست، اما حضور شاعرانی هم چون قیصر امین پور، بیوک ملکی، افشین علاء، ناصر کشاورز، آتوسا صالحی و نام های فراوان دیگر نشان از جریانی شفاف تر و نزدیک تر به جهان کودک و نوجوان به همراه دارد که شاعران کودک و نوجوان، حتی قدیمی ترها را وادار می کند بیشتر به ذهنیت مخاطبان شان نزدیک شوند و رحماندوست نیز اگر قرار باشد هم چنان شاعری مطرح و خواندنی باقی بماند، باید نسبت به آن چه در «فصل بهار بنویس» سروده است، سختگیرتر شود تا در مجموعه های بعدی او، شاهد ایرادهایی که نشان بی حوصلگی شاعر است، نباشیم.

... و این مهم، میسر نمی شود، مگر این که شاعران، مخاطبان و منتقدان خود را جدی تر بگیرند و منتقدان، مخاطبان و شاعران را و مخاطبان، شاعران و منتقدان را...

سوم، مشخص نیست و محل روانی شعر است، آخرین مصرع بند دوم یعنی «زنده باشی، بابا!» به بافت روایت نمی خورد. این عبارت، از زبان پدر و در بندهای بعدی، قابل قبول می بود، اما در بند دوم و از زبان کودک، ناهمگون به نظر می رسد. در بند بعد، صحبت از خستگی پدر است، اما در عین حال، از شتاب پاهای نیز صحبت به میان می آید که پذیرفتنی به نظر نمی آید.

اما در کنار ایرادی از این دست، می توان به قوت روایت در شعر «خانه آرزوها» اشاره کرد که حکایت کودکی، با خانه ماسه ای اش در کنار دریا، به زیبایی روایت شده است. در این شعر، هیچ بیت یا تصویری اضافه به نظر نمی رسد و همه ویژگی های روایت، به خوبی در آن رعایت شده است تا حدی که داستان شعر، بسیار طبیعی و ملموس به نظر می رسد و کاش بیت «ناگهان دیدم که در هم ریخت موج / حوض و بام و پله را آمیخت موج» به شکلی زیبا و یک دست با دیگر ابیات، در جای خود نشست.

پیام رسانی به شیوه درست

شعرهای «باز هم می بیند»، «بهار عبادت»، «راه قرمز، راه سبز»، «خوش به حال ماهی ها» به طور مستقیم، حاوی پیامی هستند که به خصوص در شعر «خوش به حال ماهی ها» با ظرافت به مخاطب منتقل می شود و این از نقاط قوت شعرهای رحماندوست، در این مجموعه است. رحماندوست برخلاف بسیاری از شاعران کودک و نوجوان که بدون ظرافت و به شیوه ای کاملاً مستقیم، پیام خود را در شعر می گنجانند و شعر را به نظمی تعلیمی تبدیل می کند، توانسته است با موفقیت، در این مجموعه، به نیازهای معمول در حیطه آموزش، پاسخی مناسب بدهد. حجم قابل توجه شعرهایی از این دست که تقریباً یک سوم مجموعه را به خود اختصاص داده است، نشانگر

○ شهره کائدی



اما آن چه بیش از معلولیت، سبب کشمکش و دغدغه خاطر نوجوان داستان شده، گذر او از کودکی به بزرگسالی است. آیین گذر، در بسیاری از فرهنگ‌ها وجود دارد و عبارت از مراسمی است که کودک با طی مراحل و آزمون‌های آن، به مرحله بزرگسالی می‌رسد. در بعضی فرهنگ‌ها این آداب تشرف و رازآموزی، به صورتی است که نوجوان را در محلی تاریک به حال خود رها می‌کنند تا پس از تولدی دوباره، به فردی بالغ تبدیل شود. گاه او در تابوتی تاریک دراز می‌کشد که نمادی از مرگی رمزی میان دو مرحله حیات، یعنی کودکی و بزرگسالی است. اما فلسفه‌ای که در پس این مراسم وجود دارد، این است که رازآموز یا نوجوان، به یاری این تأمل و مراقبه، به معرفت و شناسایی دست می‌یابد و با گذر از خودآگاهی به ناخودآگاهی فردی و جمعی و فراهم آمدن هماهنگی بین خودآگاهی و ناخودآگاهی، به تعادل می‌رسد. در این داستان نیز سرخپوستان، موفقیت در آزمون تیراندازی را شرط گذر از کودکی به بزرگسالی می‌دانند:

«آخر تابستان، همیشه جشن بزرگی برپا می‌شد. در این جشن پسران همسن من، با نشان دادن مهارت خود در تیراندازی، آمادگی خود را برای ورود به مرحله بزرگسالی نمایش می‌دادند.» ص ۱۲-۱۳

اما نوجوان داستان، به دلیل ضعف بینایی حتی یک

بار هم در نشانه‌گیری موفق نبوده است. او در عوض می‌تواند کارهای دیگری انجام دهد:

«می‌توانستم هر ترانه‌ای را پس از یک بار شنیدن، تکرار کنم. می‌توانستم بوته‌های تمشک و حتی گل‌های معطر را با چشم بسته و با دنبال کردن بوی آنها، بیابم. می‌توانستم پیش از دیگران، صدای گام‌های پدرم را بشنوم.» ص ۸-۹

او با گوش‌هایش، چیزهایی می‌بیند که دیگران با چشم نمی‌بینند. در روز جشن، او نگران و مضطرب از شکست در آزمون تیراندازی، صدای میدان‌دار - «استاد شکار» - را می‌شنود که می‌گوید:

«مردم گاه به کسی احتیاج دارند که غیرممکن را ممکن کند. ما گاهی به چیزی ضروری‌تر از شکار و کشت و کار نیاز داریم. ما به کسی با توانایی دیدن آنچه دیدنی نیست، نیاز داریم. تا همه این آزمون‌ها را پشت سر نگذارند، آزمون‌های همیشگی برگزار نخواهند شد.» ص ۱۶-۱۷

«استاد شکار»، نخستین آزمون را دیدن پشت درخت‌ها اعلام می‌کند. آن‌گاه نوجوان داستان، درحالی که شالی به دور چشمانش بسته‌اند، تشخیص می‌دهد، مردی که از سمت جنوب می‌آید و پای چپش می‌لنگد، جوان نیست و دارد می‌خندد و سرانجام این که او «آتش دود» است. در این فرهنگ، وقتی پسری آزمون را پشت سر می‌گذارد، دیگر نام پسرانه سابق او را (گردو) به کار نمی‌برند و نام جدیدی به او اعطا می‌شود. نام «گردو» هم از آن پس «پشت درخت‌ها را می‌بیند» می‌شود.

در چنین فرهنگی، «نام» تنها یک نشان قراردادی برای تشخیص «نامیده» نیست؛ بلکه بخشی از ماهیت صاحب‌نام را تشکیل می‌دهد. درواقع، «نام» و «ذات» «نامیده» رابطه‌ای ضروری و درونی با یکدیگر دارند. «ارنست کاسیرر»، در اثر خود به نام «زبان و اسطوره»، به بررسی و تحلیل این مقوله می‌پردازد. او معتقد است که اگر واژه و مدلول آن را نه از دیدگاه عینی، بلکه از زاویه ذهنی بنگریم، یکی بودن آن بر ما آشکار می‌شود. زیرا در تفکر اسطوره‌ای، خویشتن یک شخص، یعنی همان خود و شخصیت او (ego)، با نام او همبستگی ناگسستنی دارد. در این‌جا نام بخشی از دارایی شخص نامیده به شمار می‌آید. این باور را در اندیشه اسطوره‌ای اقوامی چون اسکیموها نیز می‌یابیم که معتقد بودند انسان از سه عنصر ساخته می‌شود: بدن، روح و نام. حتی در مصر نیز مشابه چنین مفهومی وجود دارد. در اندیشه اسطوره‌ای، یک پسر در سن بلوغ، نام تازه‌ای می‌پذیرد؛ زیرا پس از پشت سر گذاشتن تشریفات آیین گذر، دیگر پسرپچه نیست، بلکه به عنوان یک مرد و تجسم یکی از نیاکانش، دوباره زاده شده است. هستی و زندگی یک شخص، چنان به نام او وابسته است که به زبان آوردن نام، برابر

با به هستی فراخواندن خود آن شخص است. نام از قدرتی واقعی برخوردار است و توانایی به زبان آوردن نام، قدرت نام را در اختیار شخص دارنده نام می‌گذارد. بنابراین، بین نام و نامیده، یک نوع رابطه این‌همانی و تطابق کامل برقرار است. به جای این که مدلول، معنی دال باشد، این دو در وحدتی تجزیه‌ناپذیر با هم درآمیکته‌اند. «پشت درخت‌ها را می‌بیند»، اکنون احساس بزرگسالی می‌کند و می‌خواهد در حیات عملی نیز خود را به زندگی بزرگسالان نزدیک گرداند. او می‌کوشد از لحن صدای پدرش تقلید کند، به دیگران باری برساند، به صحبت‌های بزرگسالان علاقه نشان دهد و... با تمام این‌ها، او هنوز مرز بزرگسال بودن و نبودن را کاملاً درک نکرده و چندان با آدم چند روز پیش فرقی ندارد. او می‌گوید:

«من هنوز پسر پدرم بودم... من هنوز برای جنگجو، شکارچی، همسر یا پدر شدن، آمادگی نداشتم. من هنوز نمی‌دانستم چگونه باید خانه ساخت یا ترانه‌های آخر شب را خواند. من هنوز نمی‌دانستم به هنگام ضرورت، چگونه باید سکوت کنم یا چگونه باید حرف بزنم. من نمی‌دانستم چگونه باید گیاهان دارویی را بیابم، نمی‌دانستم چگونه باید با بزرگترها حرف بزنم که هم از برابری من با آنها حکایت کند و هم از احترام من به آنها... من خودم می‌دانستم که کی هستم و کی نیستم. من آنچه آنها تصور می‌کردند، نبودم. من هنوز خودم بودم، خود خودم؛ اما با اسمی متفاوت.» ص ۳۷-۳۸

بنابراین، می‌بینیم که علی‌رغم مراسم گذار، او هنوز بین مرز کودکی و بزرگسالی در نوسان است و با مشکل هویت‌یابی و فردیت‌یابی (individuation) درگیر. او به آزمون‌های در حیات عملی و روزانه نیاز دارد تا او را به عالم واقعی بزرگسالی سوق دهد؛ یک گذر واقعی. دغدغه‌هایی که در این میان «پشت درخت‌ها را می‌بیند» مطرح می‌کند، درست شبیه دغدغه‌های هر نوجوانی در هر گوشه دنیاست. او گرچه پا به پای بزرگسالان و در بحث‌های شان چون آنها سر تکان می‌دهد، می‌خندد و... اما هنوز هنگام صحبت با بزرگسالان، دستپاچه می‌شود و گاه از ترس این که حرف‌هایش ابلهانه باشد، تصمیم به سکوت می‌گیرد.

در ادامه داستان، او با «آتش دود»، مرد مهمی از ریش سفیدان دهکده که برادر «استاد شکار» است، ارتباط می‌گیرد. «آتش دود» راز بزرگی را با «پشت درخت‌ها را می‌بیند»، در میان می‌گذارد؛ رازی که در دل خود درس‌هایی دارد برای رسیدن او به بلوغ. «آتش دود» می‌گوید که در جوانی، سریع‌ترین دوندۀ دهکده و از افتخاراتش سرعتش بوده است او می‌گوید:

«آشتباه بزرگی است که آدم خودش را خیلی مهم تصور کند. چنین اشتباهی ممکن است خطرناک باشد... چنین تصویری ممکن است ضعف‌های آدم را از یادش

ببرد. ممکن است آدم آن چه را دیگران درباره‌اش می‌گویند، یا از او انتظار دارند و خودش می‌داند که بیش از واقعیت است، باور کند. آن وقت قول‌هایی که از عهده‌اش بر نمی‌آید، می‌دهد.» ص ۴۹

او به «پشت درخت‌ها را می‌بیند» که در آن زمان، به دلیل قابلیت‌های فوق‌العاده‌اش، شهرت و احترامی دوچندان در بین اهالی دهکده پیدا کرده بود، درسی درخصوص غرور می‌دهد و در این رابطه دوستانه، قدم به قدم به او می‌آموزاند. «آتش دود» ادامه می‌دهد که در جوانی، باورش شده بود تا هر جا که می‌خواهد، هر قدر هم که دور باشد، می‌تواند بدون و پیش از تاریکی شب بازگردد. اما روزی هنگام شکار، خواهرش را گم می‌کند. از جنگل برای یافتن او خارج می‌شود تا این که از سرزمین بسیار زیبا و مسحورکننده‌ای به نام «سرزمین آب» سردر می‌آورد. زیبایی آن سرزمین «صدا، رنگ و طبیعت» آن او را به رویایی فرو می‌برد. او که می‌دانسته باید خواهرش را پیدا کند، مسحور تماشای زیبایی‌ها، با خود می‌گوید که در آخرین لحظه با شب مسابقه خواهد داد و برنده خواهد شد. شب می‌رسد و او را شکست می‌دهد. اما فاجعه چیز دیگری بود. پای «آتش دود» در شکاف دو تخته سنگ، در آب سرخورده و باد کرده بود و او نمی‌توانست خود را رها کند. با شروع مد و بالا آمدن آب، صدای خواهرش را می‌شنود که با حالتی اندوهبار، او را صدا می‌کشد و به دنبالش بود. او می‌فهمد که دیگر نمی‌تواند تنهایی بگذارد؛ لذا کارد خود را بیرون می‌کشد و انگشتانی را که در شکاف گیر کرده بود، می‌برد. با وجود درد وحشتناک، خود را به کنار آب می‌رساند و از هوش می‌رود. وقتی چشم می‌گشاید، خواهرش را بالای سر خود می‌بیند. خواهرش می‌گوید، صدار از نزدیکی این جا رد شدم و تو صدام را نشنیدی و «آتش دود» می‌گوید: «من این جا نبودم. من درون زیبایی بودم.» ص ۵۹

موقعیتی که «آتش دود» تصویر می‌کند، قابل تعمیم به موقعیت سایر انسان‌ها نیز هست. زیبایی‌هایی که جاذبه‌شان دل از انسان می‌رباید و یاد و خاطر او را حتی تا پایان عمر به خود مشغول می‌دارد؛ حتی اگر برای این دلدادگی تاوان سنگینی داده باشد «آتش دود» اکنون با هر قدمی که برمی‌دارد، می‌لنگد و این خود سویی دیگری از رویکرد اثر به معلولیت است، اما این بار معلولیت جسمی او می‌خواهد روزی به جست و جوی آن چه در سرزمین آب، جا گذاشته برگردد. او که هر شب خواب آن جا را می‌بیند، در بیداری نیز بارها جنگل را زیر پا گذاشته و کوشیده آن جا را بیابد، اما هرگز نیافته است. انگار در حافظه او، آن محل ناپدید شده است. «آتش دود» تنها با تخیل و رویا، این واکنش‌های تدافعی در قبایل یاس، آن محل را در ذهن خود زنده نگه داشته

است. به قول «زنه لاکروز»، قلمرو تصاویر، پناهگاه یا وسیله گریز از دنیای سخت و دلشکن واقعیت است و به قول «ژیلبر دوران»، تخیل درمان دردها و کوششی ثمربخش در راه بهروزی انسان در جهان هنر و قیام و عصیان آدمی است بر علیه فراموشی و نابودی. و آتش دود نیز با این تخیل آفریننده، آن محل را فراموش نکرد. «آتش دود» از «پشت درخت‌ها را می‌بیند»، می‌خواهد به او کمک کند تا با مهارتش «سرزمین آب» را بیابد. و این عزیمت، مراسم گذر واقعی برای نوجوان داستان محسوب می‌شود. پدر و مادر او نگران عزیمت او هستند، اما در عین حال، به او حق می‌دهند؛ چون باید مثل یک بزرگسال، خود تصمیم بگیرد. ضمن این که از انتخاب پسرشان برای همراهی چنین مرد مهمی، احساس غرور می‌کنند. پدر به همراه وسایلی که برای پسرش می‌گذارد، کمی هم خاکستر اجاق می‌گذارد که یادآور خانه برای او باشد. اجاق در فرهنگ سرخپوستی، نماینده تقدس کانون خانوادگی است. پدر به او می‌گوید: «تا برگردی، به غذا لب نخواهم زد.» ص ۶۸ و این نیز به این باور سرخپوستی اشاره دارد که می‌توان از طریق روزه، نیایش و تحمل مصائب و رنج، ارواح نیک را به یاری طلبید. هم‌چنین در این سخن پدر، اوج تعلق خانوادگی آنان را می‌توان جست. «آتش دود» و «پشت درخت‌ها را می‌بیند»، به میان جنگل می‌روند.

ترک خانه، برای کشف جهان خارج، به معنای پایان کودکی است. در این هنگام، او ناچار است سفری سخت را آغاز کند تا به یک بزرگسال تبدیل شود. جنگل در تحلیل روان‌شناختی، مکانی است که فرد با تاریکی درون رو به رو می‌شود و با کوشش راهی می‌گشاید به سوی این که مطمئن شود کیست و با چه کسی می‌خواهد باشد. جنگل همان جهان تاریک و پنهانی و غیرقابل نفوذ ناخودآگاه فرد است. سفر «پشت درخت‌ها را می‌بیند» نیز از یک سو، نمایشگر آرزوی پدر و مادرش برای استقلال او و از سویی دیگر، نماد تمایل اوست و یا دل‌نگرانی‌اش درباره استقلال و هویت خود. این جدایی، او را راهنمایی می‌کند تا آرزوهای کودکانه وابستگی را رها سازد و به هستی رضایت‌بخش تری دست پیدا کند و این خود سبب رهنمون شدن او به خودآگاهی کامل‌تر می‌گردد. او بزرگسال نخواهد شد، مگر این که به جهان خارج گام گذارد و به استقبال خطرها و احساس عدم امنیت آن برود. «پشت درخت‌ها را می‌بیند»، با دریافت راهنمایی‌هایی از «آتش دود»، طرز مقابله با مشکلات و عبور به بلوغ واقعی را درمی‌یابد. «آتش دود» سپس، درس‌هایی درخصوص شالوده فرهنگ و زندگی سرخپوستی به او می‌دهد که شاید بتوان گفت مبانی تفکر فلسفی آنها است. «آتش دود» که با فشردن کف دستانش به تخته سنگ‌ها یا دست کشیدن بر پوست

درخت‌ها، راه خود را می‌یابد، به «پشت درخت‌ها را می‌بیند»، می‌گوید:

«اگر به جست فرصت بدهی، جایی را که قبلاً بوده، به یاد خواهد آورد. البته نه مثل مغزت؛ اما به هر حال، چیزهای آشنا را به یاد می‌آورد. با مغز، آدم، بیرون از جهان می‌ایستد و به داخل آن نگاه می‌کند. با جسم، آدم، دیگر درون آن ایستاده است» ص ۷۰-۷۱

این سخن، عنصری مهم در شیوه تفکر و فلسفه سرخپوستی است که در تبیین آن، می‌توان از آرای لوی استراوس، بهره گرفت. او معتقد است که مردم بدون نوشتار و از جمله سرخپوستان، به مراتب بیش از ما از ادراک حسی خود بهره می‌گیرند و توانایی‌های ذهنی معینی را برای مشاهده کردن تکامل داده‌اند که ما آنها را از دست داده‌ایم. در سده‌های هفدهم و هجدهم، یعنی عصر دکارت و نیوتن و... علم علیه اندیشه‌های اسطوره‌ای و عرفانی جبهه‌گیری کرد و از آن فاصله گرفت. علم برای حفظ حیات خود، به جهان حس‌ها یعنی جهانی که می‌بینیم، می‌بوییم، می‌چشیم و درک می‌کنیم، پشت کرد. حواس، جهانی موهوم تلقی شد و در عوض، جهان واقعی را که برخوردار از ویژگی‌های ریاضی بود، تنها از طریق خرد می‌شد شناخت؛ خردی که در تضاد با گواهی‌های نادرست حواس بود. این جدایی میان تفکر علمی و احترام به داده‌های حسی را به خوبی در این اثر نیز می‌یابیم. شیوه اندیشیدن سرخپوستان، اندیشیدنی غیرسودجویانه است که با تفکر علمی، متفاوت است. در تفکر علمی، توانایی غلبه بر طبیعت مطرح است، اما در تفکر اسطوره‌ای و غیرسودجویانه، انسان قصد آن ندارد که بر طبیعت مسلط شود بلکه تنها می‌خواهد جهان را بفهمد و شناخت عمومی و کلی از جهان مدنظر است. اقوام بدون نوشتار، به دلیل نحوه زندگی و رابطه‌شان با طبیعت، آگاهی فوق‌العاده دقیقی از محیط و امکانات‌شان دارند. آگاهی‌ها و قابلیت‌هایی که انسان متمدن، آنرا به تمامی از دست داده و تمرین و پرورش ذهنی را جانشین آن ساخته است. می‌گویند دریاوردان قدیمی، سیاره زهره را در روشنایی روز نیز می‌دیدند و این قابلیت کاملاً مشابه توانایی‌های عملی شخصیت‌های این داستان است. «استراوس» می‌گوید: «توانایی علم مدرن در شکل دادن به واقعیت، فقط به بهای جدایی آن چه در سده هفدهم، کیفیت‌های ثانوی نامیده می‌شد (یعنی داده‌های به دست آمده از راه حواس مثل رنگ، مزه، صدا و بافت‌ها) و کیفیت‌های اولیه (که از راه حواس به دست نیامده‌اند)، از یکدیگر امکان یافت. حال، اندیشه اقوامی که وحشی خوانده می‌شوند، به گمان من، از این جدایی مبرا است و تفکرشان در سطح کیفیت‌های حواس است. اما بر این پایه از جهان، تصویری منسجم و منطقی به دست می‌دهد که از آن چه ما فکر می‌کنیم، مؤثرتر است... یکی از

تفاوت‌های اساسی بین شیوه اندیشیدن ما با تفکر اقوام ابتدایی، نیازی است که ما به تجزیه کردن چیزها به قطعات ریز داریم. از دکارت آموخته‌ایم که برای بهتر حل کردن هر معضلی، آن را تا حد لازم تقسیم کنیم. اندیشه اقوام ابتدایی، این تقسیم کردن را زیر سؤال می‌برد. ۱ آنان برخلاف روش دکارت، عمل می‌کنند، از تجزیه کردن مسئله و پاسخ جزئی می‌پرهیزند و در پی تبیین‌هایی هستند که کلیت پدیده را دربرگیرد. در این داستان نیز «آتش دود» با طرح سوالاتی، به زایش چنین فلسفه‌ای در بطن اسطوره می‌پردازد. با سوالاتی چون وقتی قطره‌ای باران به رودخانه می‌ریزد، از کجا می‌داند به کدام سمت برود؟ وقتی موشی سوراخش را ترک می‌کند، چگونه دوباره به آن بازمی‌گردد؟ وقتی پرنده‌ای برای فرار از سرمای زمستان کوچ می‌کند، چگونه به هنگام بازگشت در بهار، لانه‌اش را پیدا می‌کند، علت تمام این پدیده‌ها را این‌گونه تبیین می‌کند: «چون می‌دانند که نباید فکر کنند! اگر موشی به شرایط زندگی‌اش بیندیشد، موشی بسیار غمگین خواهد بود.» ص ۷۲

آن‌گاه «آتش دود» شروع می‌کند به تخیل کردن وضعیت‌هایی و به بازی و نمایش در آوردن آن موقعیت‌ها «آتش دود» موش می‌شود. چشم، دماغ، چانه، احساس و حتی حرف‌های موش را بازسازی می‌کند. آن‌گاه پرنده می‌شود و بدنش را چنان پرنده تغییرشکل می‌دهد. صدای او را درمی‌آورد و پرواز او دغدغه‌هایش را به نمایش می‌گذارد. سپس باران می‌شود. بعد از این، از «پشت درخت‌ها را می‌بیند» می‌خواهد او نیز چنین کنید. «پشت درخت‌ها را می‌بیند»، ابتدا قطره‌ای می‌شود از باران و بی‌اختیار می‌افتد و در مرحله بعد قطره‌ای می‌شود که به کنش خود فکر می‌کند. درحالی که موقعیت اول برای او احساس لذت به ارمغان آورده بود، در دومی تنها ترس از خطر نصیبش می‌شود:

«وقتی درون قطره باران نبودم، وقتی بیرون از خود، بیرون از فکر تمام حوادث ناخوشایند احتمالی بودم، همه چیز تفاوت می‌کرد.» ص ۷۴

این تقلید و بازسازی را در جلوه‌های دیگر فرهنگ این اقوام نیز می‌یابیم. در بینش اسطوره‌ای، هنگامی که قصد به لطف آوردن طبیعت وجود دارد، پدیده دلخواه از راه تقلید بازسازی می‌شود. مثلاً ریزش باران به صورت رگبار مصنوعی و صدای ریزش آب توسط افراد قبیله بازی می‌شود و این نیست مگر درک فیزیولوژیک آنها از هستی و مظاهرش.

آن دو در ادامه راه، با خانواده غریبه‌ای آشنا می‌شوند که غذا، لباس و زبان‌شان با آنها تفاوت دارد و سعی می‌کنند با آنها ارتباط گرفته، دوست شوند. در این بین، مهارت گوش سپردن «آتش دود» و حرف زدن با حرکات چهره و خنده و... بحثی رایج درخصوص ارتباطات

انسانی را به یاد می‌آورد. گاهی به نظر می‌آید با این خنده‌ها، بی آن که چیز خاصی به هم گفته باشیم، به نوعی با هم حرف زده‌ایم. ص ۹۷ این خود نوعی ارتباط حس برانگیز (Phatic communication) است که در آن، بدون آن که محتوای پیام انتقال یابد (در این جا به دلیل ناشناسی با زبان یکدیگر)، ارتباط با حالات احساسی و روانی صورت می‌گیرد.

این ماجراها پیش می‌رود تا این که «پشت درخت‌ها را می‌بیند» صدایی از درون می‌شنود؛ صدایی که فقط می‌توانست از «سرزمین آب» برخاسته باشد؛ جایی که چندان هم دور نبود؛ جایی که در تمام مدت، در نزدیکی آنها قرار گرفته بود. نهایتاً «پشت درخت‌ها را می‌بیند»، آن جا را می‌یابد و می‌بیند. همه زیبایی‌هایی که در گذشته، تک تک دیده بود، اینک این جا در هم فرو رفته بودند. در آن فضا او بیانی‌اش را بازمی‌یابد و می‌تواند به دقت منظره مقابل را ببیند. او طرحی در پایین صخره‌ها می‌بیند سیاه‌رنگ، به قد و قواره انسانی که قوز کرده است و مسحور زیبایی‌های اطرافش، اعتراف می‌کند که: «من هرگز جایی این چنین کامل ندیده بودم.» ص ۱۰۶

در این هنگام، «آتش دود» از کنار «پشت درخت‌ها را می‌بیند» می‌گذرد و تند و چابک به سمت پایین صخره می‌رود. صخره‌ها را یکی پس از دیگری پشت سر می‌گذارد و بی آن که بلنگه، می‌رود. معلولیت و نقص او نیز در کمال و زیبایی که پیش رو داشتند، از بین می‌رود. «آتش دود» به جسم سیاه نزدیک می‌شود و هر دو سیاه و سفید یکی می‌شوند. گویی آتش دود به اعماق طرح فرو می‌رود. «پشت درخت‌ها را می‌بیند»، با خود فکر می‌کند باید خود را به او برساند و از سلامتی‌اش مطمئن شود. در این هنگام، مناظر اطراف از دیدرسش دور می‌شوند و وقتی دوباره نگاه می‌کند، همه چیز مثل همیشه آمیخته‌ای از میل و تردید و دور از دسترس می‌شود. او «آتش دود» را با فریاد صدا می‌زند و وقتی عمق تنگه و شیب تند آن را به یاد می‌آورد، می‌فهمد که چنین فرودی، بیش از حد ترسناک و خطرناک بوده و به این می‌اندیشد که شاید او سر خورده است. جز «پشت درخت‌ها را می‌بیند»، هیچ‌کس نمی‌تواند به «آتش دود» کمک کند. او در دوراهی «آن چه می‌دانست، نمی‌خواست و آن چه ناگزیر به انجامش بود» مانده است. او به سختی از صخره پایین می‌رود تا در جایی که «آتش دود» ناپدیده شده، جایی که می‌تواند آن را تجسم کند اما دیگر نمی‌توان آن را ببیند، دنبال او بگردد. هر قدم او به سمت پایین، مشکلی است که باید حل کند. با ناخن‌های شکسته و زانوهای زخمی، خود را به تخته سنگ سیاهی می‌رساند که هیأت مردی را دارد. خم می‌شود و انگشتان پای او را می‌شمرد. در هر پای پنج انگشت وجود دارد. گویی مرد

سنگی، همان آتش دود است که اکنون با یافتن گمشده‌اش، کامل شده است. اما هیچ نشان واقعی از آتش دود نیست. او با غرق شده است و یا به آن بخش از وجودش که هرگز از این مکان به جای دیگری نرفته، پیوسته است. اکنون جز خود «پشت درخت‌ها را می‌بیند»، کس دیگری نیست که به او بگوید چه کند. او در اوج ناامیدی و یأس، به خود نیرو می‌دهد و در این مونولوگ، می‌توان رسیدن او را به مرز بزرگسالی را دید: «من پشت درخت‌ها را می‌بیند، هستم. من مرد هستم.» ص ۱۱۳

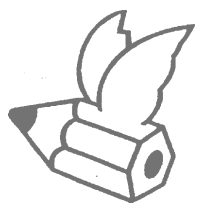
همان‌گونه که «آتش دود» به او آموخته بود، جسمش را به حال خود می‌گذرد تا راهی را که از آن پایین آمد، بیابد. «سرزمین آب» تنها جایی است که واقعاً او دیده و می‌دانست که اگر یک بار دیگر به طرفش برگردد، چون «آتش دود» هرگز آن را ترک نخواهد کرد. «سرزمین آب»، خود حکایت از صورت مثالی آب - مادر می‌کند. این صورت مثالی، نشانه رستاخیز، زندگی جاوید و زایش و نوزایش است.

در ادامه، «پشت درخت‌ها را می‌بیند»، به جنگل می‌رود. متوجه می‌شود در دوردست‌ها کسی می‌گرید. سپس می‌فهمد سرپناه غریبه‌هایی که سابقاً با آنها دوست شده بودند، آتش گرفته و همه وسایل‌شان سوخته و پراکنده شده است. هم‌چنین، ردپاهای زیادی در آن جا وجود دارد که حکایت از آن می‌کند که غریبه‌های بد آن زوج را ربوده‌اند. اما کودک آنها هنوز در آن نزدیکی است. او کودک را می‌یابد و می‌کوشد او را با غذا دادن، آرام کند. در این مراحل کمک به همنوع، فریاد رشد و بلوغ او کامل می‌شود. او با یاد حرف‌های «آتش دود» دلسردی را از خود دور می‌کند و بار دیگر در رویا، خود را در سرزمین آب می‌بیند و آن‌گاه می‌فهمد چرا ردپای «سرزمین آب»، برای «آتش دود» آن قدر مهم بوده است. او تفاوت رویای خود و آتش دود را این‌گونه تشریح می‌کند:

«روایه‌های من چون انگشتان به دام افتاده و به جامانده او در سرزمین آب، به آن محل پیوند نخورده بود. اکنون می‌دانستم که رویاهای من در چشمانم هستند و هر از گاهی به واقعیت می‌پیوندند.» ص ۱۲۳

بالاخره او به همراه آن نوزاد، خود را به دهکده می‌رساند. او ابتدا «استاد شکار»، خاوهز دوقلوی «آتش دود» را می‌بیند و او پرده از رازی برای «پشت درخت‌ها را می‌بیند» برمی‌دارد. «استاد شکار» می‌گوید همیشه راه ورود به سرزمین آب را بلد بود، اما آن را به «آتش دود» نشان نمی‌داده است و او هرگز بدون کمک «پشت درخت‌ها را می‌بیند» نمی‌توانسته آن را پیدا کند. او ادامه می‌دهد که آتش دود تمام ماجرای آن روز را نمی‌داند و رازی جدید در دل معماهای پیشین رخ می‌نماید. «استاد شکار» می‌گوید:

«ما دوقلو هستیم. من و او. من اول به دنیا آمدم و



کودک این همبازی‌ها را نمی‌شناسد

- عنوان کتاب: اکسیژن و همبازی‌هایش
- نویسنده: سرور کتبی
- تصویرگر: عادل رستم پور
- ناشر: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان
- نوبت چاپ: اول - ۱۳۷۸
- تعداد صفحات: ۴۸ صفحه
- شمارگان: ۳۰۰۰۰ نسخه
- بها: ۳۰۰ تومان

«اکسیژن و همبازی‌هایش» عنوان کتابی است که به شش مبحث علم شیمی می‌پردازد. «ماجرای دو تا ا» «خانه‌ای در نوک یک مداد»، «اکسیژن و همبازی‌هایش»، «زندگی پرماجرایی کربن»، «آرزوی یک اتم» و «جدول آقای مندلیف» عناوین بخش‌های این کتاب است. نویسنده تلاش کرده است بعضی از مفاهیم بنیادی علم شیمی را در قالب داستان، به کودکان آموزش بدهد. شناخت اتم اکسیژن و خواص آن و رو به رو شدن آن با اتم دیگری به نام هیدروژن که سرانجام از ترکیب دو اتم هیدروژن و یک اتم اکسیژن، آب تشکیل می‌شود، برخی از مطالب مطرح شده در مبحث «ماجرای دو تا ا» است. آشنایی با اتم کربن و تعداد الکترون‌ها و پروتون‌های این اتم و شیوه حرکت الکترون‌ها در مدارشان و همین‌طور آشنایی با عدد اتمی و نام تعدادی از عناصر شیمیایی و مشخصات آنها، موضوع «خانه‌ای در نوک مداد» است. در مبحث «اکسیژن و همبازی‌هایش»، با خواص اکسیژن و ترکیب آن با فلز آهن که موجب زنگ‌زدگی آن می‌شود و یا ترکیب اکسیژن با جیوه و این که هر ماده‌ای برای سوختن به اکسیژن نیاز دارد، آشنا می‌شویم. «زندگی پرماجرایی کربن» از طرز فرار گرفتن اتم‌های کربن که موجب تشکیل گرافیت یا الماس می‌شود و این که کربن در اعماق مختلف زمین، تحت فشار زیاد، متراکم

محض شدن، به وحدت رسیدن فاعل شناسایی با موضوع شناسایی است. وحدت ابژه و سوژه است. گویی واقعیت خارجی، تحقق عینی همان واقعیت ذهنی می‌شود. که این خود، گوشه‌ای دیگر از باور اسطوره‌ای چنین مردمانی است. در این تفکر، قانونی به نام قانون «همسطح‌سازی» وجود دارد که به معنی از میان برداشتن تفاوت‌های خاص است. هر جزئی از کل، خود کل است. هر نمونه‌ای از یک نوع، برابر با تمامی نوع است. هر جزء و هر نمونه، با کل و نوع خویش همذات است. هر جزء، قدرت و اعتبار کل را به گونه‌ای بالفعل در خود دارد. بنابراین، آتش دود در تجربه‌ای بی‌میانجی، مستغرق می‌شود و تجسم ذهنی اسطوره‌ای او، با جادوی تصویر «سرزمین آب» ملازم می‌گردد.

در پایان داستان، خانواده «بشت درخت‌ها را می‌بیند» نوزاد یافته شده را به فرزندگی قبول می‌کنند و استاد شکار نیز خود را مادر بزرگ او اعلام می‌کند. همان‌گونه که قبلاً نیز اشاره رفت، بافت این داستان، مشابه بافت اسطوره‌ای تنیده در آن، هیچ الزامی را به مخاطب به صورت درسی اخلاقی القا نمی‌کند، بلکه به او اطمینان و امید می‌دهد که با پذیرش ماهیت نامشخص زندگی و با پیکار بر ضد مشکلات آن، فرجامی نیکو از آن اوست. گویی داستان، به خویشستن مخاطب خطاب می‌کند که می‌توان بی آن که مغلوب زندگی شد و بی آن که به فرار از واقعیت روی آورد، به زندگانی معنی بخشید و خود را بهتر شناخت.

منابع:

- ۱ - زبان و اسطوره، ارنست کاسیرر
- ۲ - اسطوره و معنا، لوی استراوس
- ۳ - زبان رمزی افسانه‌ها، لوفلر دلاشو
- ۴ - زبان رمزی قصه‌های پری‌وار
- ۵ - کاربردهای افسون، برنوتیل‌هایم
- ۶ - اسطوره‌ها و افسانه‌های سرخپوستان آمریکا ریچارد ایروودز - آلفونسو آریترز

پانویس:

- ۱ - ص ۶۸-۷۱ اسطوره و معنا - لوی استراوس

آتش دود را هم با خودم به دنیا کشاندم. چشمان ما باز بود. دست‌های ما چنان یکدیگر را محکم گرفته بودند که قابله برای جدا کردن انگشتان ما از هم، مجبور شد آنها را با روغن چرب کند. با این همه، ما حتی هنگامی که دست یکدیگر را هم نگرفته بودیم، هرگز از هم دور نبودیم. اگر من بیدار بودم، آتش دود نمی‌توانست بخوابد. اگر او گرسنه بود، من بیش از او به شیر مادرم احساس نیاز می‌کردم. اگر او نام چیزی - پرنده‌ای یا گیاهی - را یاد می‌گرفت، من هم آن اسم را بی آن که کسی آن را به من بگوید، یاد می‌گرفتم. ما از همان اول، بدون استفاده از کلمه‌هایی که دیگران بشنوند، با هم حرف می‌زدیم.»

ص ۱۲۶

او ادامه می‌دهد که به تدریج، تفاوت‌هایی در آن‌ها ظاهر می‌شود. او به شکار علاقه‌مند می‌شود و «آتش دود» به هنر و کشیدن تصویر و شکار چشم‌اندازهایی که شیفته آنهاست، روی می‌آورد. او ادامه می‌دهد که به دلیل پیوستگی و علقه شدیدشان نسبت به هم، نخستین باری که آتش دود از او دور می‌شود، تحمل تنهایی خارج از توانش بوده، گویی نیمی از وجودش از او جدا شده و او نیمه زنده بوده است. برای همین، تصمیم می‌گیرد اوضاع را به حال سابق برگرداند. او که تصادفاً از محل سرزمین آب مطلع بوده تصمیم می‌گیرد «آتش دود» را به آن جا ببرد و رها کند این گونه آتش دود جذب زیبایی آن جا در دام خواهرش صید می‌شود و آن گاه او به نجاتش می‌آید. به این ترتیب، او سیاستگذار ناجی خود شده، هیچ‌گاه او را ترک نمی‌کند. اما اشتباهی که از «استاد شکار» سر می‌زند، این بوده او را با لحنی غمگین صدا کرده است. او اعتراف می‌کند که:

«من عشق برادرم را نسبت به خودم، کم ارزیابی کرده بودم. عشق و محبت او به من، بسیار بیشتر از عشق و محبت او به هرگونه زیبایی ظاهری و بیشتر از غرور او به سرعتش بود... از آن روز به بعد، دیگر نتوانست از من فرار کند، اما او دیگر آن آدم سابق نبود. بخشی از وجود او، بخشی که خیلی دیگر فهمیدم که بیش از همه دوستش دارم، در سرزمین آب باقی مانده بود و چشم به راه، او را در خواب به سوی خود می‌کشید.» ص ۱۳۰-۱۳۱

جالب این جاست که بافت این داستان، شبیه اسطوره‌های سرخپوستی است؛ چرا که یکی از اسطوره‌های تکرار شونده آنها، دو قهرمان دوقلو، با خصوصیات متفاوت است که ماجراهایی گوناگون برای آن‌ها رخ می‌دهد که دست آخر، آن دو را از هم جدا می‌سازد. این جدایی بین دو فرد دوقلو، مشخصه اساسی همه اسطوره‌های آمریکای جنوبی و شمالی است.

«آتش دود» دیگر بر نمی‌گردد؛ چرا که او با زیبایی محض، با گمشده‌ای که دیگران از او دریغ کرده‌اند، یکی شده است. این حذف بعد و مسافت دیدار و جذب زیبایی